



مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۰۹۷

عقل بند ره روانست ای پسر
بند بشکن ره عیانست ای پسر

عقل بند و دل فریب و جان حجاب
راه از این هر سه نهانست ای پسر

چون ز عقل و جان و دل برخاستی
این یقین هم در گمانست ای پسر

مرد کو از خود نرفت او مرد نیست
عشق بی‌درد آفسانست ای پسر

سینه خود را هدف کن پیش دوست
هین که تیرش در کمانست ای پسر

سینه‌ای کز زخم تیرش خسته شد
در جبینش صد نشانست ای پسر

عشق کار نازکان نرم نیست
عشق کار پهلوانست ای پسر

هر کی او مر عاشقان را بنده شد
خسرو و صاحب قرانست ای پسر

عشق را از کس میپرس از عشق پرس
عشق ابر درفشانست ای پسر

ترجمانی منش محتاج نیست
عشق خود را ترجمانست ای پسر

گر روی بر آسمان هفتمین
عشق نیکونردبانست ای پسر

هر کجا که کاروانی می‌رود
عشق قبله کاروانست ای پسر

این جهان از عشق تا نفربدت
کاین جهان از تو جهانست ای پسر

هین دهان ببرند و خامش چون صدف
کاین زبانست خصم جانست ای پسر

شمس تبریز آمد و جان شادمان
چونک با شمسش قرانست ای پسر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۴۵۰۵

از هزاران یک کسی خوش‌منظرست
که بداند کو به صندوق اندرست

او جهان را دیده باشد پیش از آن
تا بدان ضد این ضدش گردد عیان

زین سبب که علم ضالهمؤمنست
عارف ضالۀ خودست و موقنست

آنک هرگز روز نیکو خود ندید
او درین ادبار کی خواهد طپید

یا به طفلی در اسیری اوفتاد
یا خود از اول ز مادر بنده زاد

ذوق آزادی ندیده جان او
هست صندوق صور میدان او

دایما محبوس عقلش در صور
از قفس اندر قفس دارد گذر

منفذش نه از قفس سوی عُلّا
در قفس‌ها می‌رود از جا به جا

در نُبی انْ اسْتَطَعْتُمْ فَأَنْفُذُوا
این سخن با جن و انس آمد ز هو

گفت منفذ نیست از گردونتان
جز به سلطان و به وحی آسمان

گر ز صندوقی به صندوقی رود
او سمایی نیست صندوقی بود

فُرْجَه صندوق نو نو مُسْکِرِست
در نیابد کو به صندوق اندرست

گر نشد غره بدین صندوقها
همچو قاضی جوید اطلاق و رها

آنک داند این نشانش آن شناس
کو نباشد بی فغان و بی هراس

همچو قاضی باشد او در ارتعاد
کی برآید یک دمی از جانش شاد